

فهرست

۷	درباره‌ی نویسنده
۹	برخورد درون‌ها و برون‌ها
۳۹	متوسط، ۴۰ سال
۵۷	نمک
۵۹	دیوار عمو راسم‌های بی‌پایان
۷۷	ناگهان دیشب
۸۷	رنگانه
۱۰۷	سه بار مردن سارایلی
۱۳۳	دو اتاق، یک سالن، نیم حیات
۱۴۵	درباره‌ی زنگ‌های طولانی و یک در آشپزخانه
۱۵۷	نمکدانی که سکوت را می‌شکست

درباره‌ی نویسنده

عمور ایکلیم دمیر در سال ۱۹۸۰ در آدانا به دنیا آمد و در تارسوس بزرگ شد. در دانشگاه استانبول در رشته‌ی حقوق تحصیل کرد و هفت سال نیز به حرفه‌ی وکالت اشتغال داشت. در دوران دانشجویی در مجلات مختلف مطلب می‌نوشت و سه سالی هم نویسنده‌ی آگهی‌های تبلیغاتی بود. اولین داستان کوتاه‌اش در سال ۲۰۱۰ در مجله‌ی وارلیک به چاپ رسید و نخستین کتابش، کتاب اوهم‌گوناگون، در سال ۲۰۱۵ در انتشارات یاپی‌کردی انتشار یافت. این کتاب جوایز متعددی را برای او به ارمغان آورد، از جمله جایزه‌ی «داستان کوتاه خالدون تانر»، «داستان کوتاه دانشگاه آنکارا» و «ادبیات دانش‌آموزی نتردام دُسیون». دمیر همچنین در سال ۲۰۱۵ داستان کوتاهی منتشر کرد و موفق شد جایزه‌ی بهترین داستان کوتاه سال GIO، جایزه‌ای در بزرگداشت جیووانی اسکونامیلو، را از آن خود کند.

برخورد درون‌ها و برون‌ها

« و همه چیز دگرگون شد؛

از چهارشنبه‌ای قهوه‌ای

به شنبه‌ای زرد.»

ادیب جان سیور^۱

دست‌های ملدا آن قدری آراسته خواهد بود که پریشانی درونش را پنهان کند. در آبار تمان که پشت سرش بسته شود، کیسه‌ها را زمین خواهد گذاشت. نوک شالش خاکی خواهد شد. دستش را به طرف پاکت داخل صندوق پستی دراز خواهد کرد. با دیدن اسم روی پاکت، زیرگریه خواهد زد. متوجه هیچ چیز نخواهد شد، نه چشمی که از روزنه‌ی در روبه‌رو نگاهش می‌کند و نه سرایداری که میان پله‌ها خشکش زده است. در آن تاریکی خنک، همگی تا گم شدن هتی هتی‌ها در میان تق تق کتورهای آب منتظر خواهند ماند. اما حالا نه، هنوز وقتش نرسیده است.

۱. Edip Cansever (۱۹۲۸-۱۹۸۶)؛ شاعر ترک.

عکس رنگ‌ورورفته‌ی مرادبیک، با لبخندی ده‌ساله بر لبان و چشم‌هایی نیمه‌بسته، به ساختمان‌های خاکستری آن‌سوی کاناپه‌ی سه‌نفره می‌نگریست. مرادبیک، آن‌وقت‌ها که هنوز سالم بود، همیشه با همین حالت به بیرون نگاه می‌کرد. آن روزها، درختانی در آن‌سوی پنجره سر به آسمان کشیده بودند. مرادبیک، استکان چای به دست و ایستاده جلو پنجره، تپه‌های روبه‌رو را نشان می‌داد و می‌گفت: «این کاج‌ها چقدر قشنگن، ملدا. قبل از این‌که با تو ازدواج کنم، این‌جا این قدرها قشنگ نبود.»

ملدا، خیره به عکس روی دیوار، با خود گفت بعد از تو هم قشنگ نیستند. کشوی زیر تلویزیون را باز کرد و مستمری بازمانده از همسرش را زیر دانتل‌های تاشده گذاشت. دانتل فروش دوره‌گرد گفته بود: «چرک رو نشون نمی‌ده، آبیجی.» چه کسی می‌دانست چه چیزهای دیگری را هم نشان نمی‌دهد؟

ملدا کشو را بست و تلویزیون را روشن کرد.

تلویزیون گفت: «متین، ستاره‌ی تیم عقاب‌های سیاه که به سوی قهرمانی بال گشوده، در برنامه‌ی تان می‌درخشد. زندگی توفان زرد، گلزن سیاه و سفیدها، این یکشنبه در تان!»

ملدا یاد کباب‌های دودزده‌ای افتاد که در صف یک مسابقه‌ی فوتبال با مرادبیک خورده بودند. آن روز نسیم ملایمی از دُل‌ماباغچه به سوی اینونو می‌وزید. هردوشان شال‌های سیاه و سفید به گردن داشتند. توفان زرد داشت می‌گفت: «همه‌چی رو برای تان تعریف کرده‌م، بیچگی‌هام رو، جوونی‌هام رو، همه‌ی زندگیم رو.» ملدا کانال را عوض کرد.

تیک.

« بعضی وقتا که می‌گن فلانی یه عدد رو در نظر بگیر، من همیشه یه عدد مشخص رو انتخاب می‌کنم، یعنی عدد محبوبم شیش.» عدد محبوب مرادبیک چه بود؟ بیست و دو؟

تیک.

کاش می‌شد افکار را هم به همین آسانی تغییر داد...

تیک.

... یا حتی فراموش کرد.

تیک.

یکی از کانال‌ها داشت ترانه‌ی تازه‌ای پخش می‌کرد که ملدا و مرادبیک هیچ خاطره‌ی مشترکی با آن نداشتند. تصویر نازان اونجل را در صفحه‌ی تلویزیون دید و صدایش را زیاد کرد. تازگی چیز خوبی بود... باید خوب می‌بود.

دیری ست به در نمی‌زند کس خاموش شده ست عالم انگار
 هجران تو بر دلم روان است بر پهنه‌ی سینه‌ام چو جو بار
 اینک منم این چنین نشسته
 با قوری چای و دود سیگار^۱

آوای ترانه در گوش، به آشپزخانه رفت و زیر چای باقی مانده از صبحانه را روشن کرد. سیگار پارلیمنتی را که روی لب گذاشته بود با

۱. تمام اشعار کتاب را علیرضا اسماعیل پور به نظم درآورده است.

شعله‌ی اجاق آتش زد و پشت میز نشست، میزی پر از روزنامه‌های تاشده، نمکدان‌های نم‌کشیده و شیشه‌های خاک‌گرفته‌ی مربا. موقع جابه‌جا کردن زیرسیگاری برنجی سیاه‌شده، چشمش به روزنامه افتاد: «متولد عزیز برج حوت، امروز می‌توانید گذشته‌ها را دور بریزید و دریچه‌های تازه‌ای را به زندگی خود بکشایید. امروز می‌تواند روز فوق‌العاده‌ای برای شروعی تازه باشد - یک مدل موی جدید و شاید هم یک عشق جدید. تصمیم با شماست. بدبینی را کنار بگذارید، روحیه‌تان را حفظ کنید و رویدادها را از زاویه‌ای متفاوت ببینید.»
روحیه! با خودش گفت روحیه و به یک روز تازه‌ی بدون گذشته فکر کرد، به نخستین آفتاب، به نخستین سایه، به نخستین زندگی.

شب‌ها چو قطار تیره در راه هر لحظه نهند بر دلم بار
شب‌های سیاه، سینه‌ی من از یاد تو می‌شود گرانبار
عکسی ز تو دارم، آه کز مهر
بر من نگهی نکرده یک بار

ادامه‌ی ترانه غمگینش کرد. زنانی را به یاد آورد که مدام می‌گفتند «با مرده نباید مرد»، همه‌جا، در آستانه‌ی در، زیر سایه‌ی درخت‌ها یا کنار ساحل. اما همان زن‌ها غروب‌های تابستان، وقتی در بالکن‌هایشان چای می‌خوردند و اوکی^۱ بازی می‌کردند، آهسته پیچ‌پیچ می‌کردند: «زنیکه شوهرش رو زیر خاک کرده و حالا هم سر و گوشش

۱. نوعی بازی شبیه رامی که در آن به جای ورق از مهره‌هایی شبیه دومینو استفاده می‌شود.

می‌جنبه.» امان از آن‌ها... ندیده و ندانسته حرف می‌زدند. آخر از کجا می‌خواستند بدانند؟ آن‌ها که روزنامه نمی‌خوانند. ببینید! روزنامه‌ها می‌گویند متولد عزیز برج حوت، امروز روز فوق‌العاده‌ای برای نمردن با مرده است.

زمزمه‌کنان به صفحه‌ی همدم‌یابی روزنامه رفت. «عاشق فراری» بیست و نه ساله بود، در بالیک‌اسیر زندگی می‌کرد و دنبال یک رابطه‌ی جدی می‌گشت. چشمانی آبی هم داشت. «دومین بهار» شصت و سه ساله بود و در جست‌وجوی بهار دوم. از چشم‌هایش چیزی نگفته بود، شاید چون دیگر اهمیتی نداشت. «غریبه» چهل و دو ساله بود، دنبال کسی نمی‌گشت و می‌خواست کسی پیدایش کند.

اما من چه؟ کسی را می‌جویم یا می‌خواهم کسی پیدایم کند؟ فعل جُستن دلش را به درد آورد. لبانی که هیچ‌او را نمی‌شناختند، موقع تعارف‌کردن شیرینی به یکدیگر در اتاق‌های تنگ پر از دود سیگار، می‌گفتند: «آکله‌خانم دنبال شوهر می‌گرده!» باز هم آن‌ها، آه از آن‌ها...

ملدا سیگارش را خاموش کرد. با شنیدن صدای قل‌قل آب کتری، از جا بلند شد و چای سیاه قیرگون را در استکان کمرباریک روی پیشخان آشپزخانه ریخت. مرادبیک می‌گفت: «این هم اخلاق بد منه. چای رو حتماً باید توی استکان کمرباریک بخورم.» مرادبیک آدم خوبی بود، البته اگر فقدان حس شوخ‌طبعی، جدول‌حل‌کردن با خودکار و به‌خاطر آمدنش در بی‌موقع‌ترین لحظات را نادیده بگیریم.

دستش که سوخت، آخی گفت و استکان را روی میز گذاشت. دلش می‌خواست در سالن مملو از عطر کبک و کلوچه‌ی کافه‌تری یا بگوید: «چای پاشاها باشه، خاله جون.» انگار کودکی خیالی را می‌دید که خودش را به طرف چای ولرم می‌کشد. به بچه گفت: «یواش یواش چایت رو بخور، پسرم.» بچه ساکت منتظر ماند و نپرسید مادر، چرا به این چای می‌گویند چای پاشاها. ملدا عاشق مواجهه با چنین سؤالات بی‌معنایی بود. گوش‌هایش از دیرزمانی پیش تشنه‌ی شنیدن کلمه‌ی مادر به هر لحنی بودند، تشنه‌ی هر سؤالی. از هیچ‌یک از پرسش‌های فرزندش تعجب نخواهد کرد. همچنان‌که موهای پسرش را با شانه به سمت چپ خواهد خواباند، برایش خواهد گفت که پاشاها در میدان جنگ فرصت نداشتند منتظر بمانند تا چای سرد شود. پاشاهای اسب‌سوار نیز، غرق در غبار، از میانشان خواهند گذشت... البته روزی...

آن‌ها، با حکیمانه‌ترین لحن ممکن، در راه‌پله‌ی آپارتمان گفتند: «توی این سن خیلی سخته!» گفتند: «ما یه نسرین داشتیم که سر زارفت، مادر.» با گفتن این جمله، در پرده‌ی منظور خود را رساندند و تأکید کردند: «روزگار شوهرش هم سیاه شد، مادر...» ملدا هیچ‌وقت به ادای کلمه‌ی مادر با این لحن فکر نکرده بود.

با سرانگشتانی چفت‌شده بر لبه‌ی استکان داغ، روزنامه را زیر میز گذاشت و از کشوی بوفه‌ی سالن قلم و کاغذی برداشت. رد درهم لیوان‌ها بر کاغذ را نادیده گرفت، همین‌طور ساعت‌ها و سال‌ها انتظار لیوان‌ها را. رفت پشت میزها و سر میز ناهار خوری نشست.

سیگاری روشن کرد!

نوشت «اسم مستعار» و بعد هم دو نقطه روی هم...

در نهاد خود امید مبهمی حس می‌کرد، امید به همه چیز. به چیزهای خوب می‌اندیشید، البته شاید نه به یک موضوع مشخص. به عادت بازمانده از دوره‌ی دبیرستان، خودکار را بین انگشتانش چرخاند. تیک، تیک، تیک. از روی دو نقطه هم گذشت و چرخید و چرخید.

نوشت «لاله‌ی سیاه»، پرائتز باز، ۳۷، پرائتز بسته.

شروع به نوشتن کرد.

«در استانبول زندگی می‌کنم. سی و هفت ساله‌ام، گندمگون، با چشم‌ها و موی مشکی. قد متوسطی دارم. چاق نیستم. ده سال با همسرم زندگی کردم. پنج سال قبل فوت کرد. به علت مشکل همسرم، صاحب فرزند نشدیم.»

درنگی کرد.

جمله‌ی آخر را طوری خط‌خطی کرد که نشود آن را خواند.

«دوست دارم اوقات فراغتم را به رمان خواندن و تماشای فیلم و شنیدن موسیقی بگذرانم. می‌خواهم با کسی آشنا شوم که باقی زندگی‌ام را پر کند.»

امضا، لاله‌ی سیاه.

سیگارش را در استکان چای خاموش کرد. نامه را تا زد و با خود اندیشید شاید سیگار را هم ترک کردم. هاه، لبخندی زد و سیگار دیگری روشن کرد.
